

با فراغ بال در حقه‌ای عنبرین تریاکی مطبوع میکشید و چون وجدانش آرام بود بی دغدغه دنبال خواب میگشت .
با اینکه قدش بلندتر^{۱۱} از دیگران نبود ، اخلاقاً مردی با شخصیت بود ؛ اما این شخصیت اخلاقی خود را بدیگران نشان نمیداد ، زیرا احتیاجی بنشان دادن آن نداشت . همه چیزش بسیار خوب بود ، فقط گوئی مادرش عمداً او را كوچك آفریده بود تا بهتر از عهده مراقبت و پرستاریش بر آید .

۱۱

آدمی بسیار بیخیال و لاقید ، اما سرسخت و لجوج بود . اندامی متناسب و چهره‌ای زیتونی رنگ داشت و همیشه تمیز و پاکیزه بود . دستهای اشرافی ظریف و مغرور و موهای سیاه ، و تنی چون مرمر نرم و سفید داشت . آن چه مخصوصاً در او بسیار زیبا بود ، چشمانش بود - اما اجازه دهید در وصف موهای او چیزی نگویم .

۱۲

کار بسیار لغوی است که در کشور های مسلمان مردان سرخویش را میتراشند . اما قهرمان داستان ما اصلاً اهل این سرزمینها نبوده ، کافری بود که از این خود برگشته بود . اصلاً يك فرانسوی بود که عنوان اشرافی و خانواده و مذهب خود را چون رخت کهنه‌ای در دریا افکنده بود تا سبکبال بدین سرزمین آید .

۱۳

خیلی شاد و در عین حال خیلی ترشو بود . همسایهٔ بد و رفیق خوبی بود . اخلاقی خیلی سبک و خیلی

سنگین داشت . گاه ساده لوحی فراوان از خود نشان میداد و گاه از همه لذتها و خوشیها اظهار خستگی میکرد . گاه بسیار صمیمی بود و گاه دست بحیله‌گری میزد .

۱۴-۱۵

خواننده من ، یادتان می‌آید که دون ژوان ، با لباس مبدل ، چه آوازی در پای پنجره محبوبه خود میخواند ؟ ترانه‌ای غم‌انگیز میخواند که از آن بوی رنج و عشق و غم می‌آمد . اما آن مطربها که همراهش آمده بودند آهنگی پر نشاط و گرم و با هیجان داشتند ؛ گوئی ترانه دون ژوان دست نوازش بر سر محبوبه میکشید و ویولن ناسازگار و حیدگر را غرق درستی میکرد ، اما در همان حال نوای پر استهزای مطربان همه لطف و جاذبه آواز را از میان میبرد و او را مسخره میکرد که چرا چنین افسرده و غم‌انگیز است با این همه ، تمام اینها لذت بخش است ، زیرا حقیقی است . حقیقی است ، برای اینکه در آن هم دوست دارند ، هم فریب میدهند .

۱۶

هم دوست دارند ، هم میفریبند . هم میخندند و هم گریه میکنند . هم معصومند و هم گناهکار . زیرا مردم همیشه مبالغه میکنند ، وقتی که فقط گولی ساده خورده باشند ، خود را قربانی پیمان شکنی میدانند . آدم میکشند و بردستان حتی لکه خونی نمینشیند . چه باید کرد ؟ آدمی را چنین ساخته‌اند که معجونی از

۱- اشاره به قطعه معروف «دون ژوان» موتسارت که در آن دون ژوان يك «سرناد» عاشقانه میخواند .

خوبی و بدی باشد . دنیای ما اینطور است ! حسن هم بدبختانه همینطور بود .

۱۷

بتمام معنی بیچۀ خوبی بود . بسیار خوب بود ،
و بسیار بیچۀ بود . اما هر وقت که بر سر لج میآمد دیگر
هیچ کاری نمیشد کرد . بهمان آسانی که دیگران لباس
عوض میکنند او نقشه و فکر عوض میکرد ، ولی همیشه آن
نقشۀ آخرین میبایست بهر قیمت هست اجرا شود ، زیرا درین
موارد وی اقیانوسی بود که بصورت صخره‌ای
مستحکم در میآمد .

۱۸

عجب بود که باوجود سلیقه متغیر خود ، طاقت
قبول هیچ چیز غیر عادی را نداشت . حاضر نبود مگسی را
بکشد ، اما اگر این مگس را هنگام غذا در گیلاس خود
می‌دید ، با مشت و لگد چهار پنج تن از خدمتکاران خود
را بر زمین میافکند . لطفاً بعد از این با این سادگی میان
خوبان و بدان فرق مگذارید .

۱۹

باز هم باداد و فریاد فیلسوفانه بگوئید که يك
نویسنده باید از آنچه در درون قلب بشر میگذرد آگاه
باشد ، همیشه باید قلب بشری سرمشق و قانون کار او باشد !
ولی قلب بشری چه کس ؟ کدام قلب بشری ؟ البته همسایه
من قلبی مخصوص خودش دارد ، اما آخر منم برای
خودم دلی دارم .

۲۰

زندگی در این دنیا مال همه مردم است : زندگی من نیز ، بفرض شیطان هم پاروی دم من گذراد ، بازیک زندگی بشری است . لابد بمن خواهید گفت : « پس داری خودت را در این داستان نقاشی میکنی ؟ خودت قهرمان این قصه هستی و روی صحنه آمده‌ای ؟ » - نه ، خواننده عزیز : اصلا چنین چیزی نیست . من این قهرمان را از ترکیب اشخاص مختلف ساختم . بینی از یکی و پاشنه از دیگری گرفته‌ام . و از یکی دیگر ... خودتان حدس بزنید .

۲۱

میگوئید : « درینصورت این قهرمانی که ساخته‌اید آدمی مثل دیگران نیست . غولی است . کابوسی وحشت-آور است . بچه‌ای ساخته‌اید که پدر ندارد . »

این چه حرفی است ؟ من همین امروز صبح این بچه را در کتابخانه ناشر خودم بدنیا آوردم . اگرهم تأیید آنرا میخواهید حاضرم برایتان چندین دعای لاتینی مخصوص نوزادان بخوانم .

۲۲

با کارشناسان قدیم وجدید مشورت کنید: هیچوقت بچه‌ای بی پدر بدنیا نیامده است . وانگهی بچه ساختن ، خودش خیلی مهم است . خواه این بچه سبزه یا موطلائی ، سالم یا گوژپشت یا لوچ وشل باشد ، و این بچه‌ای که من بدنیا آورده‌ام از همه اینها گذشته این امتیاز را دارد که نام خودش و پدرش در تاریخ نیامده است .

۲۳

این را هم متوجه باشید که من در این داستان هیچ چیز از کتابخانه خودم ندزیده‌ام ، و با آنکه این ماجرا در مشرق زمین میگذرد اصلاً از این بابت صحبتی نکرده‌ام راست است که خودم تاکنون به شرق نرفته‌ام ، اما آخر مشرق زمین اینقدر دور و اینقدر بزرگ است که آسان نمیشود بسراغ آن رفت . خیلی آسان تر است که این سفر را در عالم خیال انجام دهند تا ضرری بهیچ کس نخورده و همه راضی باشند . باور ندارید ، خودتان بسفر مشرق

۲۴

اگر باقلم نقاشی برای شما شهری را با بامهای آبی و مسجدهای سفید و کتیبه‌هایی با آب طلا و نقره و نوشته‌های عربی در حاشیه مناره‌ها ، و این همه را در زمینه افقی قرمز و آسمانی شفاف مجسم می‌کردم ، آیا بمن میگفتید : «تابلو که کشیده‌ای ساختگی است؟»^۱

۲۵

خواننده من ، این همه بشما رشوه میدهم تا شمامم در عوض رشوه‌ای مختصر بمن بدهید ، زیرا بیم آن دارم که قهرمان من بنظر شما آدمی عجیب و غریب آید . آخر روحیه او واقعاً عجیب بود . اما «تارتوف» حق داشت و قتیکه میگفت : «خانم ، بالاخره منم فرشته نیستم ، آدمم»^۲ . کیست که درین دنیا فرشته باشد ؟

۱- اشاره به شرقیات (Les Orientales) ویکتور هوگواست که در این موقع تازه منتشر شده بود ، و موسه در لفافه بدان نیش میزند .

۲- جمله معروف «تارتوف» مولیر (برده سوم ، سن سوم) که وی در آن نقاب ریا و سالوسی را از روی خود برمیدارد .

۲۶

ولی حسن از آن آدمها بود که اصلاً توصیفشان نمیتوان کرد، و خیال میکنم کوشش منم در نزدیک کردن و پیوستن شما با او، بیفایده باشد. دل او اطاق طبقه دومی بود که پلکان نداشت. هیچک از دوستان یکدش نمیدانستند درباره او چه نظر دهند. حرف زدن خیلی آسان ولی نوشتن بسیار دشوار است. ولی بهر حال نه این و نه آن، راز درون او را فاش نمیتواند کرد، زیرا رازهای پنهان دل او همیشه روی بالش باقی میماند.

۲۷

نه پدر و مادری داشت، نه بازیچه‌ای، نه معشوقه‌ای هیچ چیز از آنچه عادتاً آدمیان را به دیگر مردم جهان پیوند میدهد برای او وجود نداشت. حتی سگی و گربه‌ای هم در خانه‌اش پیدانمیشد. با این وصف من مجبور بهر قیمت باشد شما را بدین قهرمان خودم علاقمند کنم. اما چه حقه‌ای بزنم؟ بگویم که او «پاشا» بود؟ این وسیله‌ایست که خیلی‌ها بکار برده‌اند و دیگر تازگی ندارد. حتی شاید گفتن آن ناشیگری باشد.

۲۸

بگویم که او بداخلاق و عبوس و اسرار آمیز بود؟ ولی، اولاً این حرف راست نیست، ثانیاً این حرف‌ها را دیگران هم برای جلب توجه خوانندگان گفته‌اند. بگویم که خود من از او بسیار خوشم می‌آید، زیرا خودم او را بوجود آورده‌ام؟ بگویم که خیلی دوست داشتنی و مؤدب بود؟ این هم بسیار عامیانه است، تازه همانقدر که گفتم

چشمان زیبایی داشت ، خودش از این معنی حکایت میکند .

۲۹

بگوییم که حسن نه از خدا میترسد و نه از شیطان؟
این حرف از یکطرف ممکن است جلب توجه شمارا بکند ،
اما از طرف دیگر مخالف اخلاق حسنه است . بگوییم که
یقین دارم از او خوشتان خواهد آمد؟ درین صورت راست
نگفته‌ام ، زیرا چنین یقینی ندارم . اصلاً هیچ نگوییم؟ در
آنصورت چطور توجه شمارا بدو جلب کنم؟ بنابراین اجازه
دهید به تنها توصیفه که هنوز برای طلب اغماض درباره
او در اختیار دارم ، اکتفا کنم و بگوییم : آدم مخصوصی
بود .

۳۰

خدا کند این که گفتم برای عذر تقصیرات او که
میخواهم شرحشان را بدهم کافی باشد ، زیرا خدا هر کار
بخواهد میتواند بکند . باین وصف ، باید بهرحال این
منظور حاصل شود ، برای اینکه من جز حقیقت حرفی
نمیتوانم زد . از آن گذشته ، اگر حسن کار بدی کرد
خیلی مهم نیست . آخر ممکن بود کارهای خیلی بدتر از
آن بکند .

هرچه باداباد ! من تصمیم دارم هرچه را که از او
میدانم ، بگوییم . آخر بمن چه مربوط است که جور
حماقتهای حسن را بکشم؟ مگر قراراست حتماً اخلاق من
واو یکجور باشد؟

۳۱

وانگهی ، اگر کمی با اخلاق من آشنا باشید با

خواندن این داستان خواهید فهمید که من و قهرمان داستانم بکلی باهم اختلاف داریم . مثلاً من همیشه ادعا دارم که آدمی آداب‌دان و ظریف هستم ، و هر وقت هم که تصادفاً رقیقه‌ای داشته‌ام ، با او خیلی صلح‌جویانه رفتار کرده‌ام . البته خودم نفهمیده‌ام که چطور این نتیجه حاصل شده‌است .

۳۲

من با این صورت که دارم ، توانسته‌ام این داستان را با آن صورت که دارد جمع و جور کنم و با اینهمه تاریکی و قساوت که خاص آنست تحویل شما بدهم . خیال نکنید از این بابت خیلی راضی هستم . چندبار تصمیم گرفتم از ادامه آن خودداری کنم تا نیکنامی خودم را حفظ کرده باشم . یکبارهم در صدد افتادم که آنرا بسوزانم ، اما احترامی که بآیندگان میگذارم مرا از این کار بازداشت زیرا نمیخواهم چنین شاهکاری از دست آنان رفته باشد .

۳۳

تا این جا رسیده بودیم که حسن اصلاً اهل فرانسه بود ، اما ظاهراً نگفتم که چه دیوانگی او را واداشته بود که در بیست سالگی ، خیال کند که زنان در این دنیا وسائلی برای تفریح و وقت‌گذرانی بیش نیستند ، بدین جهت وقتی که زنی را بدلتخواه خود میدید ، اگر او را هشت‌روز نگاه میداشت خیلی نگاه داشته بود !

۳۴

معلوم است که چنین طرز فکری با عقل سلیم سازگار نیست ، زیرا قاعدتاً وقتی که صحبت از دوست داشتن میکنند ، تذکر میدهند که «همیشه دوست خواهند

داشت» . - تاکنون هم هیچوقت چه شاه و چه گدا ، برای معشوقگان خود سوگند نخورده‌اند که هشت روز دوستشان خواهند داشت . اما چه باید کرد ؟ کارهای این بچه‌ای که لوشش کرده بودند . مثل دیگران نبود .

۳۵-۳۶

يك روز که ازین بابت صحبت بود ، وی میگفت :
خودم میدانم که این کار من غالباً صحیح نیست ، و این شیرینی مزه ترشی میدهد . اما چه کنم ؟ بندگی در عشق با مزاج من سازگاری ندارد . اگر از من بخواهید ، بیشتر راضی هستم که سگ کا کا سیاهی باشم یا مثل اسب چموشی زیر شلاق بمیرم ، تا بانظر ترس و لرزیکی ازین خوشگلان نگاه کنم و رفیقه‌ام یکی ازین زندانبانان زیبائی باشد که باقدمهای آرام‌براه خودمیروند و شمارا ، بانگاه‌عتاب‌آمیز چشمان آبی خود ، بدون قلاده و زنجیر در دنبال خویش میکشند .

۳۷

باز خیلی بهتر است که پای شلاق و عصای چوب گردو در کار باشد ، زیرا این طرز عمل ، طریقه‌ای مثبت است . آدم تکلیف خودش را میفهد و میداند که باید در انتظار چه باشد . پشت میدهد و چوب میخورد ، و کم کم بدین زندگی عادت میکند . اما زیر يك قلاده زرین ، مثل قربانیان سحر و جادو زندگی کردن و در ظرف ابریشمی شیر خوردن و زندانی با دیوار هائی چنان فرسوده و سست داشتن که آدم نتواند خودش را برای بدار زدن از آنها بیاویزد ، نه ، من لوطی این جور زندگی نیستم !

۳۸

تازه یادتان باشد که برای تکمیل این بدبختی ، درست بعد از هشت روز زندگی باشما ، جدی‌ترین و سازگارترین معشوقه‌ها ناگهان در زوایای مغز یا در نقطه فراموش شده‌ای از قلب خود بیاد می‌آورد که پیش ازین عاشق دیگری داشته که بدو احترامی زیاده‌تر می‌گذاشته یا دلی حساستر داشته یا ساق پایش قشنگتر بوده است .

۳۹

یادش می‌آید که عاشق سابق او روحی ملایمتر یا بازوئی قویتر داشته که او را بهتر در بر می‌فشرده است . لطفاً فراموش نکنید که هم در این بندوهم در های پیش ، قهرمان داستان من است که اظهار عقیده میکند ، و خود من اگر بدانم که حتی يك لحظه ممکن است وی این عقاید خودش را بیای من بگذارد و از خشم من نترسد ، از خجالت آب می‌شوم . -

۴۰

بنابراین ، عقیده حسن این بود که هر قدر جدائی بیشتر از روی دلخواه صورت گیرد ، لطف کار محفوظ‌تر میماند . آنچه درین حساب اهمیت دارد ، سیری اشتهاست . تا وقتی که ذره‌ای دوستی در کفه این ترازو باقی مانده باشد ، خاطره گذشته چون کودکی بیمار که بدامن خواهرش آویزد در عین رنج بردن دست بدامن امید میزند زیرا باچشم دل فکر و اندیشه درست نمیتواند دید .

۴۱

اما سیری و خستگی ، زائیده کینه است - من چرا

کاری کنم که پای کینه بمیان آید؟ برای چه نسبت بمن
کینه‌توزی کنند؟ يك زن خواهد گفت: برای اینکه
میگیریم. ولی من هم میگیریم! من هم سخت میگیریم،
چنانکه خود را دشوار بر سر پا نگاه میدارم و حتی جرئت
آنها هم که طلب بخشش کنم ندارم.

۴۲

با جدا شدن از زنی که معشوقه من است، خودم
را از تن او محروم میکنم و در عوض روحش را برای
خویش نگاه میدارم. میدانم که خواهید گفت: اگر چنین
کنی، خودت را در واقع از همه چیز او محروم کرده‌ای و
هیچ چیزش را بدست نیاورده‌ای. اما این حرف لطیفه‌ای
دروغ آمیز بیش نیست که ظاهراً مردان «حسابی» نباید
بدان اعتقاد داشته باشند.

۴۳

این بود آنچه حسن برای دفاع از خویش میگفت.
بدیهی است در آن موقع، همه این ماجرا در فرانسه
میگذشت و وی تا آن وقت هنوز شبکلاه فرانسوی خود را
بر سر داشت. اما هنگام عزیمت از کشور خویش وی آنها
از بالای آسیاب بدور پرتاب کرد. اگر او در آن موقع به
منطق خویش جداً اعتقاد داشت، از آن رو بود که مفهوم
آنها خوب میفهمید.

۴۴-۴۵

با آنکه وی برای عشق مقررات و قوانینی خاص
و تغییر ناپذیر وضع کرده بود و همه مساعی خود را بکار
میبرد تا بر این منطق صوفیانه خاص خود جامه‌ای زرین

پوشاند ، باز حسن اعصابی حساس داشت که با آن باسانی شوخی نمیتوانست کرد . در نزد او ، لذت بصورتی خاص تجلی میکرد که از فرط حدت و هیجان ، برای دیگران وحشت آور بود . نه گریه میکرد و نه فریاد میزد . فقط میلرزید و رنگش سخت میپرید . گلویش بهم فشرده میشد ، سخنان کفر آمیز میگفت و آهسته کلامی چند بر زبان میآورد که خودش هم معنی آنها را نمیفهمید . و این تنها عکس‌العملی بود که در او دیده میشد . حتی رفیقۀ او نیز هیچ چیز ازین حالت او احساس نمیکرد .

۴۶

اما در دنبال این سرمستی عجیب و احمقانه ، عادتاً چنان شور و نشاطی در او پیدا میشد که وی بی‌اختیار برای معشوقۀ خود به غزلخوانی میپرداخت و سرتاپانوازش و صفا و مهربانی میشد ، چنانکه در چنین حالی حاضر بود دوباره دست بدامن تعمیم مذهبی بزند .

۴۷

در چنین لحظه‌ای ، دیگر رازی پنهان و حرفی محرمانه برای او باقی نمیماند . هرچه را در دل داشت میگفت و هرچه در چنته داشت بیرون میریخت . همه احساسات مختلف او : رؤیایها ، ناراحتیها ، افتخار ، عشق ، امید ، یکجا پابمیدان میگذاشت . هیچوقت تاکنون کشیشی در محراب اعترافاتی بدرازی آنچه وی در چنین موارد بر زبان میآورد از زبان گناهکاری نشنیده است .

۴۸

مصیبتی است که طبیعت «جسم و روح» این

برادران دشمن را ، با پیوند آهنین چنین بهم مربوط کرده
باشد ، مخصوصاً برای کسی که صاحب قلبی حساس و
مهربان باشد . آنچه بیش از خود این پیوند مرا بتعجب
میافکند اینست که خداوند اصولاً چنین چیزی را اجازه
داده باشد . این همان گره جادوئی است که میبایست اسکندر
با شمشیر خود بگسلاند^۱ .

۴۹

دریغا که جسم و روح تا دنیا دنیاست پایای هم
ودوش بدوش هم خواهند رفت ؛ همیشه یکی از آنها
خواهد گفت : « کار بدی کردی » و آن دیگری پاسخ
خواهد داد « تفصیر تو بود ! » چه میزبان بدبختی ، و چه
میهمان بدبخت تری ! راستی این ادعا که درین هرچه هست
خوبست ، هیچ اساسی ندارد !

۵۰

دلیل میخواهی ، خواننده عزیز من ؟ دلیل
میخواهی که این دنیا بداست ؟ اما چه دلیل بهتر ازین ، که
بخاطر همین بدی مجبور شده اند دنیائی بهر بیافرینند .
مجبور شده اند دنیائی دیگر اختراع کنند !

دنیائی دیگر ، دنیائی عجیب و غریب ، دنیائی
بیمعنی و غیر قابل زندگی که هنر آن در مقابل تنها دنیائی
که واقعاً وجود دارد ، اینست که هرگز وجود نداشته

۱ - بنا به افسانه های یونانی ، غیگویان گفته بودند که هر کس
که بتواند گره مالبندارابه ای که در معبدی در شهر « گوردیوم » نگاهداری
میشد بگشاید فرمانروای همه آسیا خواهد شد . اسکندر خواست اینکار را
بکند ، اما چون نتوانست گره را باز کند آنرا با شمشیر خود پاره کرد ،
و فرمان داد که همه بگویند بالاخره اسکندر این گره را گشود .

و احتیاجی هم نداشته است که وجود داشته باشد!

بلی؛ بلی؛ تردید میکنید که لذتی که از مستی روح با شراب هوس حاصل میشود، لذتی فریبنده و رباکار است. خوشبخت آنکس که در چنین لحظاتی، چون آن وزیر سالخورده که ناگزیر در کنار زن پادشاه خفته بود، تیغۀ خنجری میان خود وزن بگذارد! خوشبخت آن محراب آلوده‌ای که نامؤمونی سراغ آنرا نگیرد، خوشبخت مرد لاقیدی که با پایان عشق، همه چیز برایش مییابد، و دیگران زن هرجائی، پس از آنکه خنده او را شنید گریه او را نمی‌بیند!

۵۳

اوه! این گردابی بس بزرگ، این سراسیمگی بسی لغزنده است. رفیقه‌ای که دوستش دارند، خیلی زود شباهت به خواهری پیدا میکند. مثل او گاه و بیگاه، برای شکایت یا نوازش بدیدار شما می‌آید و مثل او با زمزمه شوق دل بردل شما میگذارد. ولی مرد در این لحظات چقدر ضعیف وزن چه اندازه نیرومند است! راه میان لذت و خوشبختی نیز چقدر شیرین و دلپذیر است.

۵۴

آدمیزاد چه بیچاره است! آنکس که خود را تسلیم

۱- اشاره یکی از داستانهای هزار و یکشب است. در افسانه «تريستان و ايزولد» نیز نقل شده که تريستان، شبی که مجبور شد در جنگل در کنار ايزولد موطلائی بخوابد، شمشیر برهنه‌اش را میان خود واو گذاشت، «مارك» که پادشاه و شوهر ايزولد بود آنها را بهمین صورت غافلگیر کرد.

محبوب یا محبوبه میکند ، دیر یازود باید دهان بناله
بگشاید ! این جام سوزان دردسترس اوست ، اما کسی که
از این باده سرمست میشود ، باید از فرط ترحم بگرید تا از
فرط وحشت بخود نلرزد ! اینست گردش کار جهان ، و
آنان که از فن زیستن باخبرند بهتر از دیگران بشما
میتوانند گفت که کاش این زندگی سراسر در خواب و
بیخبری سپری میشد .

۵۵

بلی ، خفتن ، و خواب دیدن ! - وه ، زندگی چه
شیرین است ، اگر رؤیائی آسمان بر همه این زندگی باران
طلا بیارد ! اگر این رؤیا چون ژاله بامدادی تر و تازه ،
و چون این ژاله زاده آسمان باشد . اگر این رؤیا آن
پرنده نوبالشب باشد که بر روی دریا حقیقت پرواز میکند ،
ولی بالهای نورسته خود را به امواج این دریا نمیساید !

۵۶

کاش ممکن بود همیشه خود را بدست خواب و
خیال سپاریم ! کاش آن خفته‌ای که در خواب راه میرود ،
هر بار که دست دراز میکرد با طبیعت رام نشدنی که همچون
ستونی پولادین سد راه او است برخورد نمیکرد . کاش
همه میتوانستند بر تن خود زرهی کنند که دردورنج را بر آن
اثر نباشد ! کاش همه میتوانستند عطش عشق را نیز چون
رنج گرسنگی باسانی فرو نشانند !

۵۷

برای چه «مانن لسکو» از همان صحنه اول کتاب
چنان زنده است و چنان خوی بشر دوستی دارد، که پنداری

خواننده اورا بچشم دیده است ، در صورتیکه بحقیقت وی
تصویری بیجان بیش نیست^۱ ؟
برای چه الوئیز شبحی بیروح بیش نیست که
دوستش دارند ولی حرفش را باور نمیکنند و هیچکس هم
اورا نمیشناسد^۲ ؟ اوه ، ای خیالپردازان ، آخر مگر ما با
شما چه کرده ایم ؟

۵۸

چرا این اشباح نور و فروغ را در برابر پرده
تیره شبهای دراز بیداری ما بگردش در آورده‌اید ؟ مگر نه
در این دنیا باید هر خوابی بیداری داشته باشد ؟ مگر نه هر
هوسی چنان بزمین پیوند یافته است که گوئی عقابی زخم
خورده است که در روی خاک افتاده و دیگر قدرت پرواز
ندارد ، فقط بال ها را گشوده و دیدگان را بروی آفتاب
خیره کرده است ؟

۳

۶۲

حالا بداستان خودمان باز گردیم .
گفتم که حسن در بستر زنان بسیار راز گو میشد
و هر چه را که در دل داشت بر زبان میآورد ، زیرا میخواست

۱- Manon Lescault قهرمان کتاب «آبه پروو» ، که از

معروفترین رمانهای فرانسه بشمار میرود .

۲- Heloise معشوقه «آبلار» وقهرمان یکی از مشهورین
افسانه های عاشقانه اروپا - هلوئیز خواهرزاده کشیشی بنام «فولیر» بود
ووی «آبلار» را که او نیز کشیشی بود ، بجرم عشق‌بازی بالوئیز ،
بمجازات خاصی رساند که در تاریخ ضرب‌المثل شده است .

۳ - سه‌بند که مربوط بداستانها وافسانه های نامأنوس یونان قدیم
است ، در ترجمه حذف شده است .

یا همه چیز را به رفیقه‌اش بدهد و از او بگیرد ، یا هیچ ندهد و نگیرد . باید اعتراف کنم که بعقیده خود من نیز مشکل است که کسی جسمش را بدیگری بدهد و روحش را از او دریغ دارد ، زیرا از این دویکی چون دود و دیگری چون آتش است .

۶۳

این را هم درست نمیدانم که اعتقاد مذهبی حسن چه بود . مسیحی خوبی بود یا نبود ؟ اصلاً نمیدانم مسیحی بود یا نبود . از آن رازهای دلپذیری هم که با رفیقه‌هایش در میان مینهاد خبر ندارم ، کما اینکه نمیدانم آنوقت که او در فرانسه بود ، رفیقه‌های یکروزه‌اش بدو چه گفته بودند و او درباره عقاید ایشان چه فکر میکرد ، و چطور شد که ناگهان ، هم نسبت به عشق و هم نسبت بدوستی زبان به کفر گوئی گشاد .

۶۴

اینقدر میدانم که يك شب که او و گیلان شرابش تنها در برابر هم نشسته بودند و هیچکدام حوصله‌ای نداشتند ، حسن برای وقت گذراندن کتاب «سیور گالان» را در دست گرفت^۱ و ناگهان در آن خواند که «سلطان» عثمانی روزی يك زن زیبا را بعقد خود درمیآورد . همان شب حسن سراغ ملارفت و مسلمان شد .

۶۵

از آن پس ، روزهای اول هرماه ، يك دلال

۱- اشاره به ترجمه معروف «هزار و یکشب» توسط «آنتون گالان» است که از سال ۱۷۰۴ تا سال ۱۷۱۷ تدریجاً منتشر شد و داستانهای شرقی‌را در فرانسه برسر زبانها انداخت .

یهودی دو دختر جوان برای حسن میآورد و روز های آخر هر ماه ، حسن این دو دختر را بحمام میفرستاد و غذای چربی بدانان میداد و چادری بر سرشان میکرد و کیسه پولی در دستشان میگذاشت ، و بعد آنها را به خانه خود روانه میکرد . هر چه میخواهید بگوئید ، من فکر نمیکنم که هیچ جنبه غیر بشری در این کار وجود داشته باشد .

۶۶

بدین ترتیب ، حسن هفته ای چهار بار اختیار روح خودش را بدست لذت دلپذیر دوست میداد و چون زبان ترکی نمیدانست ، در آن لحظات که از خود بیخبر میشد هر چه را که میخواست بزبان فرانسه میگفت . صبح روز بعد ، شب بخیر میگفت و يك پیر زن خدمتکار مصری در را بروی «مولا» میگشود و دوباره پشت سرش می بست .

۶۷

میدانم که این ماجرا خیلی عجیب و غریب بنظر میرسد ، ونیز میدانم که خیلی ها بدین طرز عمل خواهند خندید . اما ظاهراً حسن خودش را خوشبخت ترین مرد روی زمین میشمرد . بنابراین ، ای خواننده من بیا لحظه ای او را بحال خود گذاریم تا لحظات دلپذیر قبل از خواب را بگذراند . اگر یادت باشد ، داستان را از همین جا شروع کرده بودیم .

۶۸

خواب نیامد ، اما آن مستی شیرین که گوئی خواهر خواب یا رفیقۀ اوست بسراغ او آمد . آن مستی دل که دیدگان را نمی بندد ، ولی دریچه روح را بروی

فراموشی می‌کشاید ، و چنان با تنبلی سازگار می‌آید که هنگامیکه شما را ترك می‌گوید چنین می‌پندارید که در خواب بوده‌اید .

۶۹

این خواب ، خواب روح است ، نه تن . خفته این خواب ، سیگار میکشد ، حرکت میکند ، خمیازه برمی‌آورد ، و با این وصف همچنان در خواب است . کاملاً احساس زندگی میکند ، در صورتیکه مرده است . دیگر از عشق حرفی نمی‌زند ، اما من یقین دارم که با اندکی کوشش باز میتواند

عجب ! خیال میکنم نزدیک بود قلم من مرتکب حماقتی نابخشیدنی شود .

۷۰

آیا در دامنه دره‌ای هیچوقت قرقاولی درشت اندام را دیده‌اید که در نور آفتاب چندک زند و چون آوازه خوانی خرخرکنان بخواب رود ؟ اگر دیده باشید ، متوجه شده‌اید که چگونه همه نقاط بدن او گرد يك نقطه مرکزی جمع میشوند ، پنداری خمره‌ایست که در آن شراب انداخته‌اند . بهر حال ، بهرچه تشبیهش کنید ، حالتی که او دارد حالتی آسمانی است ، زیرا حالت موجودی است که به بیخبری فرورفته است .

۷۱

ای خواننده ، اگر روزی به ارض موعود رفتی و گذرت به بیت‌المقدس افتاد ، زیر پایت را نگاه کن ، مردمی خوشبخت را بر زمین خفته خواهی دید . این

خوشبختها آنها هستند که تریاک فراوان کشیده و در سایهٔ حصاری که روزگاری پیرامون پایتخت عبریان را فرا گرفته بود بخواب رفته‌اند. فقط این‌ها هستند که میتوانند بی‌شکوه و اعتراضی زندگی کنند و بی‌اعتراض و شکوه‌ای بمیرند. فقیرند، اما آنها را آسان بجای خدایان میتوان گرفت.

۷۲

بندرت حرف میزنند. برهنه یا ژنده پوش بر روی زمین نشسته و پیشانی برسنگ نهاده‌اند. نه جیبی دارند و نه پولی که در آن بگذارند، و نه فکری که غصهٔ پول و جیب را بخورند. بیدارشان مکن، زیرا ترا بخشم «پدر سگ» خطاب خواهند کرد. لگدشان نیز مکن، زیرا کوششی برای نجات خود نخواهد کرد. آنها را حقیر م شمار، زیرا بیقین از تو بی‌ارزش‌تر نیستند.

۷۳

این اساس زندگی آنان است که حتی بیخبری و سبک مغزی را مایهٔ خوشبختی قرار دهند. کاش عالم مسیحیت نیز از چنین امتیازی بهره‌مند بود! درین صورت من میتوانستم بسیاری را نام برم که شایستهٔ خوشبختی هستند و ارزش آنرا دارند که سعادت‌مند بمیرند و خودشان خبر نداشته باشند.

۷۴

خوانندهٔ عزیز، می‌بینی که من تا چه حد صریح‌اللهجه هستم. حالا که دیگر شعر گفتنم نمی‌آید لباس خواب پوشیده‌ام تا بخوابم. خودم در پیراهن خواب هستم و قهرمان داستانم بکلی برهنه است. فرشتهٔ الهام من هم از

بهترین اشعار

مدتی پیش سرگرم بازی و شیطنت شده . اگر بنا شود من
اینطور خواب‌آلود باشم و او اینطور بازیگوشی کند ،
نمیدانم عاقبت این داستان بکجا خواهد کشید .

سرود دو

عشق چیست ؟ تبادل دو
هوس . تماس دو پوست .
شانفوز

۱

بگذار سبکمغزان هر چه میخواهند بگویند .
عقیده خود من اینست که کسی که پول نداشته باشد ، هیچ
کاری بهتر از چیزنوشتن نمیتواند کرد . اگر پای وقت
گذرانی در میان باشد ، اینکار از بازی ورق بهتر است .
اگر هم نویسندگی یکنوع حرفه باشد ، بهرحال از شغل
زنان هرجائی و وکلای دادگستری بدتر نیست .

۲

من شخصاً از رشته های مختلف نویسندگی شاعری
را بیشتر دوست دارم ، زیرا شعر زبانی است که نمیمیرد .

شاید این حرف کفر آمیز باشد ، بدین جهت من آنرا
بآهستگی گفتم . اما خوب یا بد ، من این هنر را تا حد
جنون دوست دارم . میدانید چرا ؟ برای اینکه در هیچ
دوره‌ای احمقان و سبکمغزان نتوانسته‌اند در این راه
عرض اندامی کنند و بجائی برسند . برای اینکه این ارمغانی
است که از جانب خداوند بسوی ما می‌آید . برای اینکه
شعر زیبا و لطیف است ، دنیا آنرا می‌شنود ، ولی نمیتواند
بزبان آن سخن گوید .

۳

درین صورت ، شما که ذاتاً میخواهید بیشتر خود
را بجای حساس فروبرید ، شما که با خواندن شعری ، وقت
و بیوقت چون عاشق خوشبختی که در عالم سرمستی سراغ
یادگار قطرات اشک رفیقۀ خود را در خلال سطور نامۀ
عاشقانه او بگیرد و آرام آرام کلمات آنرا بخواند و بر رویا
فرورود بدنبال سراینده آن میگردید ، بدانید که وقتی که
دست مینویسد ، دل است که فرمان میدهد . ول است که می-
نالد و حرف‌میزند و چون شمع ذوب میشود دل است که چون
زائری آسوده خاطر در بالای کوهستانی قد برمی افرازد و کلاه
از سر بر میدارد و نفس میکشد . کاش شما که میخواهید با
طعنه زدن به اشعار ما لذت برید ، میتوانستید لااقل همان
لذتی را ببرید که ما از سرودن این اشعار برده‌ایم !

۵

چه اهمیت دارد که ارزش این اشعار تا چه اندازه
باشد ؟ اصل اینست که فرشته الهام بخش شاعران همیشه
زیباست ، ولو اینکه خود شاعر شایسته این همه زیبایی نباشد .

جمال این نوشته برای ما ، مرادف با عشق ما برای اوست .
ای زاغان ، هر قدر میخواهید بال بزیند و فریاد خشم
بردارید ؛ شاعر در آسمان است ، و وقتیکه شما را نیز با
فشار بسوی آسمان میراند خودش ناگزیر از جایگاه خویش
پائین میآید .

۶

آری ! این نوشته را با چشم عیب جوئی مورد نظر
قرار دهید . بکشید تا از غوکی گاوی بسازید . اما پیش
از خواندن يك كتاب با دقت به زخم دل شاعر بنگرید :
انگشت بر آن زنید تا خوب بفهمید که عمق این زخم چقدر
است ! آخر در هر دوره ، دیرباوران احتیاج دارند که با
چشم خود ببینند و باور کنند که مسیح را بصلیب
کشیده اند !

۷

از کی تا کنون يك كتاب غير از شرح رؤیائی يك
روزه بوده که لحظه ای بروی کاغذش آورده اند ؟ غیر از
گلی بوده که میبویند و بدورش می افکنند تا در این دور
افتادن بمیرد ؟ غیر از آن دوست یکدل بوده که در کنارش
میشینند و با او راز دل میگویند و از زبانش راز دل
میشنوند ؟

۸

مثلا امروز من هوس کرده ام که این داستان را
برای شما بصورت «مخمس» بگویم . آیا باید با این داستان

۱- اشاره به فصلی از انجیل که سن تماس مسیح را بعد از مرگ
دوباره زنده می بیند .

و این گفته من از در ستیز در آئید؟ مگر او گناهی دارد
که من نتوانسته‌ام خوب شعر گفته باشم؟ میگوئید درین
راه بایرن سرمشق من بوده. ولی مگر نمیدانید که خود
بایرن هم از دیگری تقلید میکرده است؟

۹

کتابهای بزرگ ادب ایتالیا را بخوانید، ببینید
بایرون چطور افکار آنها را دزدیده است. درین صورت
هیچ چیز مال هیچکس نیست و همه چیز مال همه کس است.
فقط آدمی که باندازه یک معلم مدرسه بی اطلاع و جاهل
شد، میتواند بخود از گفتن کلامی بی‌الد که هیچکس پیش
از او آنرا نگفته باشد.

* *

۱۲

برای چه عشاق روز و شب بیدارند؟ برای چه
شاعر رنج و غم خودش را بیش از هر چیز دوست دارد؟
این هردو درمقابل این بیداریها و این رنجها چه پاداش
میطلبند؟

اوه! چیز مهمی نمیخواهند. فقط یک قطره اشک
میخواهند! یک قطره اشک میخواهند تا پاداش گرفته
باشند، زیرا این اشک بهشت آنها، افتخار آنها، عصاره
فصاحت و بلاغت آنها است. این اشک نبوغ یکی را با عشق
دیگری نزدیک میکند.

۱۳

سرود اول این داستان را بپایان رساندم. یکبار

* دویند ۱۰ و ۱۱ که مربوط به خصوصیات نویسندگان فرانسه و
رم بود از ترجمه حذف شده است.

دیگر آن را خواندم و نپسندیدم ، زیرا درست از عهدۀ آنچه میخواستم بگویم بر نیامده‌ام و يك كلمه نیز از آنچه را که در صورت داشتن نقشه‌ای میتوانستم گفت ، نگفتم . حالا نزدیک است از فرط خشم دیوانه شوم ، زیرا از آن لطیفه‌ها که گفته‌ام خوشم نمی‌آید .

۱۴

دو نوع آدم فاسد و بی‌مسلك در روی زمین وجود دارد : یکی آنکه همچون شیطان زیبا و همچون افعی سرد است . مغرور و جسور است و حس تقلید و ظاهر آرائی فراوان دارد . عمداً جز قشری از آدمی بروی قلب خاموش و منزوی خود نکشیده است . هیجانها و شوقها فقط روپوش زرینی هستند که وی بر تن جاه طلبی‌ها و بلند پروازیهای خود کرده است تا آنها را جلوه و جلای و جلای بیشتری دهد .

۱۵

دیگران را فاسد میکند بی‌آنکه خود لذتی برده باشد . فقط بخودش عاشق است ، و برای اینکه خویشان را همیشه دوست داشته باشد میخواهد کاری کند که همیشه دوستش داشته باشند و پیوسته سایه‌اش را در برابر خورشید در حرکت بینند . هر وقت چشمه‌ای را می‌بیند که آب زلال دارد و میتواند تصویر چهرۀ خویشان را در آن دید ، همچون « نرگس » بکنار آن می‌آید تا صورت پریده‌رنگ خود را در آن بنگرد^۱ و سراغ درد ورنجی را گیرد تا از

۱- طبق افسانه خدایان یونان ، « ناریس » پری رودخانه « سفیز » تصویر خود را در آب دید و آنرا چندان زیبا یافت که عاشقش شد و خود را برای رساندن بدان ، بمیان امواج رودخانه پرتاب کرد و غرق شد .

آن آئینه‌ای برای خویش بسازد .

۱۶

کمال مطلوب او ، خود اوست . هر چه بگوید یا
بکند ، فقط بخود مینگرد و فقط بسخن خویش گوش
میدهد ، زیرا بهر حال باید فردا که او گذر میکند ، مردمان
بدیدنش بگویند : « آدم مهمی است »^۱ .
اگر چنین کلماتی گفته شود ، دنیا میتواند باسانی
بر محور وجود او بچرخد و براه خود رود .

۱۷

با او پای هیچ محاکمه‌ای ، هیچ ترسی ، هیچ
جنجال و افتضاحی بمیان نمی‌آید . اگر پدرش را در حال
ترع بیند ، روپوشی مرطوب برویش می‌افکند تا کسی صدای
نال‌هایش را نشنود . بانوک پا راه میرود و این سو و آنسو
پرسه میزند و خیلی آهسته سخن می‌گوید . وقتی که پای
رفیقه‌ای در میان باشد ، عاشقی یکرنگ تر و شرافمندتر
ممکن است دست محبوبه را گرمتر بفشارد و او را بوحشت
افکند ، اما درباره او هیچ نگران مباشید ، او از حرفه
خودش خوب آگاه است .

۱۸

هیچکس ادعا نمیتواند کرد که به کنه فکر و روح
او پی برده است . هر مطالعه و تحقیقی درباره زندگی او ،
عمق این زندگی را پوشیده‌تر میدارد و فقط ظواهر آن را
بهتر نشان میدهد ... درباره این زندگی او حرف میزنند ،

۱ - اصل شعر چنین است : این آقا « ربرت لوولاس است » .
رابرت لوولاس قهرمان مرد رمان ریچاردسن نویسنده انگلیسی است که
« کلاریس هارلوو » نام دارد .

بدان میگریند یا میخندند - اما درین میان چه می بینند؟
چند دوئل فراموش شده ، چند آه زن ، خواهری قیمتی
برروی شانه ، و صلیبی از چوب سیاه برروی گوری بی نام!

۱۹

اما بمحض اینکه سرو کله خود او پیدا میشود همه
این گفته ها ، این گریه ها و خنده ها از میان میروند .
دوباره « کلاریس » خانم بدیدن او آه میکشد و دلش بتپش
درمی آید . با خود میگوید : « چه زیباست ! چقدر شخصیت
دارد ! چه خوب جوهر خودش را نشان میدهد ! » . و اگر
کلاریس ، با سابقه ای که دارد ، در تسلیم خود بدو تعلق
کند وی خواهد گفت که خیال خود کشی دارد . - راستی
نکند که چنین جوانی خودش را بکشد ؟

این بار کلاریس تردید را کنار میگذارد و او را
از مرگ نجات میدهد ، تا شاید خودش محکوم بمرگ
شود .

۲۰

این نمونه ، نمونه آن فاسد دو روئی است که دلی
در سینه ندارد ، اما چنگال بیر و بال خفاش دارد .
در باطن آدمی جدی است که هیچوقت دل به
عشقی نبسته است . از رنج و غم واز مردم عادی ، هردو
فراری است . از مردم توقع دارد که کاری بکار او نداشته
باشند تا وی هرطور که میخواهد زندگی کند و اگر آن
آقائی که هست نباشد ، قیصر روم باشد .

۲۱

از اومپیرسید که خوشبخت است یانه ، زیرا خودش

هم چیزی ازین بابت نمیداند . فقط میداند که آن هست
که باید باشد . با همان خاموشی که بدست خداوند بدنیا
آمده است میمیرد . شاید غزال آسمانی چشم ازسلطان جنگل
مهربانتر و معصوم‌تر باشد ، اما تقصیر شیر چیست ؟ آخر او
را غزال نیافریده‌اند ، شیر آفریده‌اند .

۲۲

این است نمونه‌ی مرد این قرن : آن ستاره قطبی که
دانش آموزان آینده با دقت و علاقه شرح حال ویرا در
صفحات کتابها خواهند خواند و محققین درباره‌اش
مطالعه و تفسیر خواهند پرداخت . گناهان او دفترچه‌ای
بزرگ را سیاه خواهد کرد ، و این دفترچه دستها و دل‌های
جوانان بیست ساله را خواهد سوزاند .

۲۳

اما آن نوع دیگر آدم فاسد ، نوع فاسد فرانسوی
است . «دون ژوان» معمولی قرن ماست که عاشق زن و پول
و مستی است . همیشه میخندد و آدم‌های جدی را مسخره
میکند . هر جا میرود سراغ شراب کهنه میگیرد .

۲۴

يك نوع مرد دیگر ، بزرگتر ، زیباتر ، شاعرانه‌تر
نیز هست که هیچکس تاکنون تصویر او را نساخته است .
فقط «موزار» در عالم رؤیا بدو اندیشید ، وهوفمان او
را همراه طنین آهنگ موسیقی در یکی از شبهای سحرآمیز
معروف خود دید که بدرخشندگی برقی آسمانی از برابر

۱ - اشاره به اپرای معروف موتسارت بنام «دون ژوان» که
برای اولین بار در ۴ نوامبر ۱۷۸۹ در شهر وین بصحنه آمد .

او گذشت^۱. اما این گذر چنان سریع بود که وی نتوانست تصویر وی را بپایان رساند، و شاید در دوره مافقط شکسپیری بتواند چنین تصویری را تمام کند.

۲۵

جوانی در کنار چمنزاری نشسته است. مثل عشق خیالپرداز، و مثل نبوغ زیبا است. رفیقه مخمور او اندک اندک دیده از پی خواب برهم نهاده است، اما این تازه جوان بیست ساله، تازه در ریچه دل را بروی دنیا گشوده است. شاخه لرزانی است که از درخت زندگی فرود افتاده است تا عمری همچون مسیح، محکوم بدان باشد که دوست بدارد و رنج ببرد.

۲۶

او را ببینید که در دامان این طبیعتی که همچون خودش زیبا است در اشکهای زنی غرق شده است. دنیا و زندگی را یکجا بر قلب آشفته خود میفشارد، زیرا چون شاخه ضعیف پیچکی احتیاج به تکیه گاهی دارد، و این احتیاج را پنهان نمیدارد. طفلك روح خویش را چون گلی که با وزش نسیم بنغمه در آید، به لبان نیمگشوده شب آویخته است.

۲۷

از خود میپرسد که برای چه دلش چنین درتاب و تب افتاده است. با دیدگانی اشکبار سوگند میخورد که هوس هیچ چیز ندارد. دست نوازش بر اندام رفیقه خود

۱ - اشاره به «داستانهای عجیب» هوفمان، نویسنده بزرگ آلمانی.

میکشد و میکوشد تا بانوای دلپذیر چنگ خویش ، چون
فرشته‌ای نگاهبان خواب او را شیرین کند . جام زرین
خود را بهمه آنهائیکه خندانسان می‌بیند عرضه میدارد تا
آنها را خوشبخت بیند و در خلال خوشبختی آنان خوشبختی
خویش را نیز بجوید .

۲۸

او را ببینید که جوان و زیبا و ثروتمند است .
بیست سال بیشتر ندارد . دلی پر امید دارد که آنرا به طبیعت
عرضه داشته است . چون گلی نو شکفته است که همه را
دوست دارد و همه دوستش دارند . چنان تروتازه و چندان
ساده و پرفصفا است که فرشته بیگناهی ، اگر با او برخورد
کند برپیشانی‌اش که نشان از زیبائی دل می‌دهد بوسه‌ای
خواهد نهاد .

۲۹

او را ببینید و حدس بزنید که زندگانی آینده‌ او
چه خواهد بود . برای این بچه‌ای که گوئی از آسمان
فرود افتاده ، چه سرنوشتی پیش بینی میتوان کرد ؟ عشق ،
در اولین باری که با او نزدیک شده ، سوگند وفای جاودان
خورده است . تصادف و طالع ، هوادار اوست . «شعر»
مقدس نیز لبخند زنان جام پر از اکسیر بهشتی خود را
بر گیسوان وی که از عسل زرین تر و نرمترند ، فرو میریزد .

۳۰

این کاخ ، مال اوست . این غلام و این دهکده

۱- نو شابه خدایان اولمپ ، که هر کس را که جرعه‌ای از آن
مینوشید زندگانی جاودان میداد .

نیز بدو تعلق دارند . جنگل ورودخانه و کوهستان نام او را شنیده و در خاطر نگاهداشته‌اند. روستا و گله و کشیشان آن در اختیار اویند . هر وقت که از قریه‌ای میگذرد ، فرشته نگاهبان دهکده از جای برمیخیزد و همراه او براه میافتد .

۳۱

تاکنون چهار شاهزاده خانم خواستار زناشوئی با او شده‌اند ، و بدانید که وی اگر خود ملکه را برای معشوقگی میخواست همین فردا نظرش تأمین میشد . ثروت او چندان بود که حساب همه آن ، سر یک محاسب یهودی را طاس میکرد ، و اگر وی مایل بود ، میتوانست آنقدر گندم از کشتزاران خود برای پرندگان بریزد که همه آنها را سیر کند .

۳۲

خوب ! حالا اگر چنین مردی را ببینید که میان دو کارگر یک معدن زغال ، در یکی از چاه های معدن ، کنار کوره ای نشسته‌است و گردزغال موهای سرو صورتش را سیاه میکند .

اگر روزی او را لرزان و پریشان ببینید که چهره‌ای خون آلوده و آرنجهایی سیاه دارد و آمده است تا در زیر تیر چراغی در خیابانی ، روپوش خود را بر سر کشد و بخوابد ؛

۳۳

اگر او را ببینید که از نردبانی بیائین میجهد تا از اطاق خواب خانمی آراسته به دخمه تاریک روسپیان رود و

پیش از آنکه محبوبه زیبا و بزرگزاده او^۱ که در ایوان خانه‌اش ایستاده و پشت سروی چراغ و دستمالش را بعلامت خداحافظی تکان میدهد بجای خویش بازگشته باشد، او لبانی را که تا ساعتی پیش بر لب این معشوقه زیبا نهاده شده بود در اختیار زنی هرجائی قرار دهد.

۳۴

اگر او را ببینید که بخاطر يك كلفت جوان ، شغل نوکری در پیش گرفته و در لحظه‌ای که برایش خطری سخت در پی دارد لرزان در زیر دامن این مستخدمه پنهان شده است تا کسی او را نبیند، اگر او را ببینید که آرام و خونسرد جسد پدرش را برودخانه می‌افکند و پیر مرد را که هنوز از دست پسرش تنی خونین دارد بحال خویش رها میکند .

۳۵

اگر این همه را ببینید ، چه خواهید گفت ؟ اه ! شاید گمان خواهید برد که دنیا این دل مغرور و بزرگ منش را جریحه‌دار کرده ، شاید خیال خواهید کرد که این مرد در قضاوت خود براه خطا رفته و چون میدانسته است که بهر حال زندگی برای او جز پوچی و بیحاصلی در پی نخواهد داشت ، تصمیم گرفته است کینه را با کینه و بی‌اعتنائی را با بی‌اعتنائی پاسخ گوید .

۳۶

ولی اگر چنین می‌پندارید در اشتباهید - هیچوقت

۱ - اشاره به «دوتیاالویر» زن اشرافی زیبائی که یکی از معشوقگان دون ژوان بود .

کسی در دنیا نبوده که کمتر از او خودش را بابی‌اعتنائی و فراموشکاری دیگران مواجه ببند. هیچوقت نشد که وی دری را بکوبد و پاسخی نشنود. هیچوقت وی با بی‌ثباتی آنها دیگر مواجه نشد و هیچوقت نیز افعی‌گزیده دوستی دروغین را در زیر پای خود نیافت که سر بلند کرده باشد.

۳۷

اصلاً نه فقط وی از طرف دیگران بد ندید، بلکه هنوز هم که هنوز است همه مردمان دوستش دارند. هنوز احترام او در نزد کسان ابداً از میان نرفته است در برابر خدا و در برابر مردم، هنوز او بر همان مسندی نشسته است که نشسته بود. همه میدانند که وی چقدر بدی کرده، همه نیز بر نبوغ او وقوف دارند بدین جهت او را با دیده ستایش مینگرند و بر صدرش مینشانند. فقط ... چه میتوان کرد؟ ... این مرد، مردی است که «دون ژوان» نام دارد^۱.

۳۸

بلی، نامش دون ژوان است. همان نامی که همه مردم روز و شب تکرارش میکنند. نام مرموزی که همه آن را بر زبان می‌آورند، اما هیچکس مفهوم آنرا نمیفهمد. نامی چنان برجسته و نیرومند که جمله شاعران جهان آنرا در دل و مغز خود جولان داده‌اند و هر شاعری که بدین میدان وارد شده، از آن بزرگتر و آزموده‌تر بیرون آمده است.

۳۹

عجب آدم سبک مغزی هستم! برای چه پای خودم
را در این جا بمیان میآورم؟ آیا نوبت من بود که از تو،
ای شبیح بزرگ، با ایشان حرف بزنم؟ و تو، از کجا میآئی
که اینطور پا بخانه اندیشه من گذاشته‌ای؟
خودم میدانم چرا: برای اینکه ایشان با اظهار
پرهیزکاری خود، باشک و تردید خود، با کفر گوئی خود،
هیچکدام ترا واقعاً دوست نداشتند. اما من، دوست دارم.

۴۰

اوه! کیست که لباس سفر بمن قرض دهد و مرا
براسب باد پیمای تو نشاند تا گریان بدنبال تو فاسدالاخلاق
بزرگ، روان شوم؟ کیست که آن سیاهه دراز، سیاهه
عشقی را که پر از نام قربانیان تست، پر از نام آنهاست
که با دست بیوفائی و ستم تو کشته شدند و دست تو این
سیاهه پر و خالی را با قلم فراموشی نوشته بود، بمن
عرضه دارد؟

۴۱

سیاهه‌ای مرکب از سه هزار اسم! سه هزار اسم زن!
اسم سه هزار زن که حتی یکی از آنها نتوانست نام ترا با
اشک و آه زمزمه نکند. و حتی یکی از این سه هزار نفر،
بابی‌اعتنائی و فراموشکاری آبی برای این کانون سوزان و
مشتعل که از مجموع شعله‌های عشق‌ها و هوسهای تو
پدید آمده بود و پس از مرگ تو با آسمان رفت، فرو نریخت.

۴۲

این دختران کم عقل که تو آنها را یکایک بردل

آهنین خود فشرده بودی همه دوستت داشتند . آن طوفانی که ترا همیشه همراه خود میبرد ، هریک از اینان را نیز لحظه‌ای بلرزش انداخته بود . آری ، دون ژوان ! این طفلک‌انی که تو ستمگرانه بحال خودشان گذاشته بودی ، این دختران و زنان عاشق که بر سایه عشق تو بوسه میزدند و زندگی یکروزه خود را بتو میبخشیدند ، ترا دوست داشتند .

۴۳

اما تو، ای شیخ ناراحت ، تو با ایشان چه میکردی؟ اوه ! چه مصیبتی ! چه بدبختی ! تو نیز ایشان را دوست داشتی . تو نیز همیشه با هر عشق تازه خود گمان میبردی که بالاخره خورشیدی که در انتظارش هستی از دل شب تار تو سر برزده است . هر شب بخود میگفتی : «شاید این همان خورشید باشد» . اما آنقدر در این انتظار ماندی تا پیر شدی ، و آخر خورشیدی را که میجستی نیافتی !

۴۴

از جنگلها ، از دریا ، از دشت ، از نسیم های بامدادان ، از هر ساعت ، از هر محل ، سراغ زنی را گرفتی که آرزو داشتی ترا برای همیشه به عشق خود پای بند کند . زنی را میخواستی که در نخستین دعای خود آرزویش را کرده بودی . اما این نامزد رؤیائی تو ، خواب و خیالی بیش نبود . سایه‌ای و شبی بود . بیهوده ، ای راهب نومیدی ، در دل گورستان بشری خدا را جستجو میکردی .

۴۵

اما ، واقعاً چه میخواستی ؟ - سه قرن گذشته و

هنوز همه همین سؤال را زیر لب تکرار میکنند این ابوالهولی که نگاهی ثابت دارد ، همچنان در انتظار پاسخ معمای خویش است . درین مدت مردمان جهان بسیار از - های نهان را فاش کرده اند : میتوانند ساعات را شمارش کنند ، و خبردارند که زمین ایشان گرد است - با فوك پرگار آسمان خویش را زیر پا میگذارند ، اما هنوز از آنچه تو میخواستی بیخبرند .

۴۶

میپرسند : « این زن ناشناس ، که فقط او میتوانست عنان بردهان توسن هوس این مرد زند ، چه کسی میتوانست بود ؟ او این زنی را که همیشه میجست و هرگز پیدایش نکرد ، کجا دیده و کجا از دستش داده بود ؟ و چه پیوند استواری ایشان را بیکدیگر پیوسته بود که با اینکه وی دیگر او را ندید ، نتوانست فراموش کند ؟ » .

۴۷

« آیا میان این همه پریرویان و زیبا رخانهی که در آغوش او افتادند ، یکی نبود که زیباتر یا بزرگ منش تر از دیگران باشد و نشانی چند از آنچه کمال مطلوب او بود داشته باشد ؟ درین صورت چرا او چنین زنی را نگاه نمیداشت ؟ » اما ، اشکال درین بود که همه این زنها بدو شباهت داشتند و هیچکدام خود او نبودند .

۴۸

آری ، ای دون ژوان ! همه بدو شباهت داشتند ، بدین جهت تو نیز همچنان درین ره پیش رفتی . از زمین پیمائی و ره نوردی خسته نشدی . هرگز این شبخ واهی را

که خداوند بتو عرضه داشته بود در زیر پا لگد نکردی .
 نخواستی چون عقابی که طعمه برنگرفته به آشیان بلند خود
 بازمیگردد ، یا چون تندری که صاعقه‌ای برنیفکنده رو به
 ابر زرین کناره خویش میکند ، بصورت اولین بازگردی .

۴۹

هرگز ازین دنیای بیمعنی که ترا با نگاهی احمقانه
 برانداز میکرد بد نگفتی . او را با همه نقص و عیبی که
 در ساختمان خود داشت دیدی و همچنان راه خود را در
 سربالائی این کوهستان خشک ادامه دادی . همچنان هرروز
 جوانتر و هرروز حریصانه تر ، شیره پستان های پولادین
 «حقیقت» را مکیدی .

۵۰

... و همچنان دوشیزه آسمانی چشم ، روی منحنه
 نرم خود ، ترا در بازوان عطر آگینش گرفت و با نوازشهای
 شیرین بخواب برد . از دختر شاه تازن هاتی ، از هیچکدام
 نگذشتی ، و دست رد به سینه هیچ زنی ، حتی زنان هر جائی
 که عشاق یکشبه را از آنان میگرفتی نگذاشتی . آن کارگر
 معدن بودی که در میان ذغال سراغ الماس میگرفتی ، و
 ناچار همه قطعات ذغال را زیرورو میکردی .

۵۱

مادرید ، پاریس ، ناپل و فلورانس را زیرپا
 گذاشتی . در کاخهای مجلل ، بزرگزاده‌ای اصلمند بودی
 و در سرچهار راه ها دزدی طرار . شمارش هیچ چیز را ،
 پول را ، شبها را ، روزها را ، نگاه نداشتی . از رهگذران
 ترانه های عاشقانه میآموختی . برای دوست داشتن زندگی ،

از خدا چیزی جز زمین پهناور و عشقهای بیشمار خویش
نمیطلبیدی .

۵۲

همه جا حقیقت را نازیبا یافتی ، و هیچ وقت
نتوانستی آنچه را که دلت با اشتیاق فراوان آرزو میکرد
بدست آورد . هر جا که رفتی مار دریائی افسانه‌ای را دیدی
که بتو دندان نشان میداد ، و تو همچنان بدنبال زندگی پر
ماجرای خویشتن رفتی . دریای متلاطم را در زیر پای
خویش نگرستی و آهسته بخود گفتی : « مروارید من در
دل این دریا است » .

۵۳

آخر روزی فرارسید که درین راه بی‌پایانی که
در پیش داشتی ، از پای درافتادی و مردی . فکر آن نکردی
که پشت سر خودت چه اندازه اشک و خون باقی میگذاری ،
زیرا این هر دو برایت اهمیتی نداشت . پهناورتر از آسمان
و بزرگتر از زندگی بودی : زیبائی خودت ، افتخار خودت ،
نبوغ خودت را در راه یافتن آن کس که اصلا وجود
نداشت و وجود نمیتوانست داشت ، از دست دادی و خم
برابرو نیاوردی .

۵۴

وروزی که ملك الموت بدیدار تو آمد ، باستقبالش
رفتی . دست بسویش دراز کردی ، و چون صاعقه زدگان
به بستر آخرین خود فروافتادی . هنگام مرگ مظهر کامل
نوع بشر در روی زمین بودی ، زیرا با یکدست میکوشیدی

تا جام باده خودت را بلند کنی ، و دست دیگری را در دست
تقدیر نهاده بودی !

۵۵

این همه را ، ای خواننده ، گفتم تا بدانی که آن
خیال پرداز سبک مغزی که میخواهد چنین استادی داشته
باشد ، خود را اسیر چه چاه ویل و بی پایانی میکند ! درین
صورت فقط يك کلمه میگویم ، و تو خودت همه چیز را
از آن خواهی فهمید ، زیرا در آن خانه که کس است يك
حرف بس است . آنچه را که دون ژوان دوست داشت ، شاید
حسن هم دوست داشت . اما آنچه را که دون ژوان جستجو
میکرد ، حسن جستجو نمیکرد ، زیرا اصلا وجود آنرا
منکر بود .

سرود سوم

کجا میروم؟ - کجا هستم؟
(کلاسیک های فرانسه)

۱

سوگند میخورم که قصد من از اول نوشتن داستانی بود که سر و ته داشته باشد و وقایع آن دنبال هم مرتب باشد. موضوع این داستان بی لطف نبود، و احتمال قوی میرفت که خواننده من قهرمان این داستان را بیسندد. اما این قلم من سرکشی و هوسبازی کرد، و برای اینکه رؤیایها و خیالات دل خودش را که در حال پرواز بودند از کف ندهد، خودش هم پرواز کرد.

۲

خودم تصدیق میکند که تاکتیک ادبی و شاعرانه من نقص ندارد، زیرا من درهمه این آثار ادبی، سه هنر

بزرگ بکار میبرم : گفته من هم خیلی کوتاه است ، هم خیلی بلند ، هم نامربوط . نمیدانم چرا از همان اول کار شعر و نقشه و قهرمان و افسانه ، همه باهم در میآمیزند و زیور و میشوند ، درست مثل سفره‌ای که در آن ، در يك گوشه ظرف غذای پخته و يك گوشه دیگر ظرف غذای خام گذاشته باشند .

۳

چیزیکه یقین است اینست که تئاترنویسی از اول کار من نبود . خودتان کلاه را قاضی کنید و ببینید که آنجا که بسیاری از استخواندارهای این فن بعد از بیست سال سواری و اطمینان از استحکام قدمهای مرکوب خود بر زمین می‌افتند ، من تازه کار ناشی چه هنری نشان میتوانم داد ؟

۴

یقیناً دوستان من بمن پند میدهند که حالا که کار بدینجا رسیده ، به سبکسری خودم بخندم و تارهای چنگ خویش را زیر مضراب پاره کنم و حسن و نامونا را بحال خودشان بگذارم که هرطور میخواهند گلیمشان را از آب بیرون کشند . اما اشکال کار در این است که من قبلاً ادعا کردم این داستان حقیقت دارد . درینصورت ، بفرض هم درموقع خودش درازگوئی کردم و فرصت مناسب را برای نقل این قصه از دست دادم ، باز مجبورم لااقل اصل داستان را بگویم . شرح مفصل آنرا هر کس میخواهد ، بنویسد .

۵

پس گفتیم که يك مسلمان جوان و پرحرارت ،
عادت داشت که ماهی دو کنیز از بازار خریداری کند .
هر کدام ازین دو زن ، فقط سه بار بیستر او میرفت ، و روز
چهارم وی بهر يك از آنها کیسه‌ای پریول میداد و ازقید
زرخریدی آزادشان میکرد و آنها را روانه میساخت ، و
دوباره آمادهٔ انتخابی تازه میشد .

۶

یکی ازاین کنیزان دختری کوچک بود که در
شهر کادیکس (قادص) اسپانیا ، از يك بازرگان توانگر
ربوده شده بود . يك راهزن دریائی یونانی ، که سالهای
زیادی از عمرش گذشته بود او را پسندید^۱ ، و چون یکی
از افراد خاندان ویرا میشناخت ، يك روز که دخترک تنها
درخانه‌اش بود او را باخود برداشت و صحبت کنان بکشتی
خوبش برد .

۷

حسن درهمهٔ عمر خاطر خواه زنهای اسپانیا بود .
ازاین دختر اسپانیولی نیز خوشش آمد ، چنانکه در وقت
جدائی از او با دست خود کیسه‌ای پرازپول بوی داد و
اضافه برآن حرفهای شیرین نیز بدو زد ، حتی خواست
او را با يك کشتی مسافری که با استفاده از باد موافق بسوی
کشورش عزیمت میکرد بوطنش بازفرستد .

۸

اما دخترک اسپانیولی دلی مجروح داشت . از

۱ - اشاره بیکی از صحنه‌های « بازرگان و نیز » شکسپیر .

کارهای حسن هیچ نمیفهمید جز آنکه میدانست خودش دخترکی زیبا است و حسن را خیلی دوست دارد. از او پرسید: اگر از من خوشت میآید، چرا مرا از خانه‌ات بیرون راندی؟ اگر هم خوشت نمیآید، چرا میخواهی بمن خدمت کنی؟ در دلت ناراحت نیستی که دل مرا بدین زودی بردی؟»

۹

همراه حسن به بندر آمد و خاموش در گوشه‌ای نشست. کیسه پول خود را در دست داشت، اما جرئت نمیکرد حرفی بزند. فقط وقتی که کشتی از جای حرکت کرد و بادها در بادبانهای آن نالیدند، طاقتش تمام شد و نومیدانه نقاب خود را بر صورتش کشید و های‌های گریه

۱۰

از اتفاق، در همین موقع شش دختر افریقائی که دست و پایشان در زنجیر بسته بود، وارد بازاری شدند. یهودی پیر مردی این ماهیهای زیبای طلائی رنگ را که همه در یک تور بدام افتاده بودند روی فرش ابریشمین بحاضرین عرضه داشت. مردم بسیاری که برای خرید کنیز و غلام بیازار آمده بودند پا بر زمین میکوفتند و بقفسهای متعددی که در هر کدام از آنها بدنی زیبا و برهنه در آفتاب پیچ و تاب میخورد مینگریستند.

۱۱

از اتفاقی دیگر، حسن در همین موقع بیازار آمد. نامونا او را دید و از جای برخاست. محرمانه نزد پیرمرد یهودی رفت و بدو گفت: «من موهای طلائی دارم، اما

مردم اینجا مشتری موهای سیاهند . اگر گیسوان مصنوعی سیاه بر سر بنهم ، شاید بتوانی مرا بقیمت بهتر بفروشی . اما نمیخواهم کسی مرا بشناسد . اگر دلت میخواهد مرا بیبازار فروش بری ، ابروها و صورت و چشمهای مرا رنگ کن تا بشکلی دیگر درآیم . »

۱۲

وقتی که چنین شد ، نامونا خنجری برداشت و جامه‌هایش را پاره پاره کرد ، آنوقت گفت : «مرا بفروش . بهرقیمت که بفروشی حرفی ندارم» ، وبا این ترتیب ، دوباره دست و پای دخترک بینوا در زنجیر بسته شد تا او بتواند دل خود را از نو در معرض نگاههای کسی بگذارد که این دل را از دست او گرفته بود .

۱۳

و اگر حقیقت برای من مقدس نبود ، یقیناً بشما میگفتم که حسن دوباره نامونا را خرید و باز دلال یهودی او را به بستر محبوبش برد ، وحسن فقط بعد از آن او را شناخت که وی شبی را بیاداش رنجهای دل خود ، چنانکه میخواست در آغوش محبوب بسر برده بود .

۱۴

و یقیناً این را هم میگفتم که درین ماجرا ، بالاخره حسن فهمید که دیر یا زود زن هم کار خودش را میکند ، و فهمید که عشق آدم نسبت بخودش ، ارزش عشقی را که دیگران نسبت بدو دارند ندارد . اما تصادف همه کار میتواند کرد ، و آنچه پیش ازین کرده ، بما خوب نشان داده است که ممکنست دوران خوشبختی يك شب بیش نباشد همچنانکه غالباً دوران افتخار يك روز بیشتر نیست .

Page 1 of 1